

صورت پرماجرا



کتابخانه درفش کاویانی

کتابخانه درفش کاویانی افتخار دارد تا بهترین و برترین کتاب های
پارسی را در اختیار علاقه مندان و عاشقان کتاب قرار بدهد

تقدیم به تمام پارسی زبان های جهان

WWW.KETABNET.BLOGFA.COM

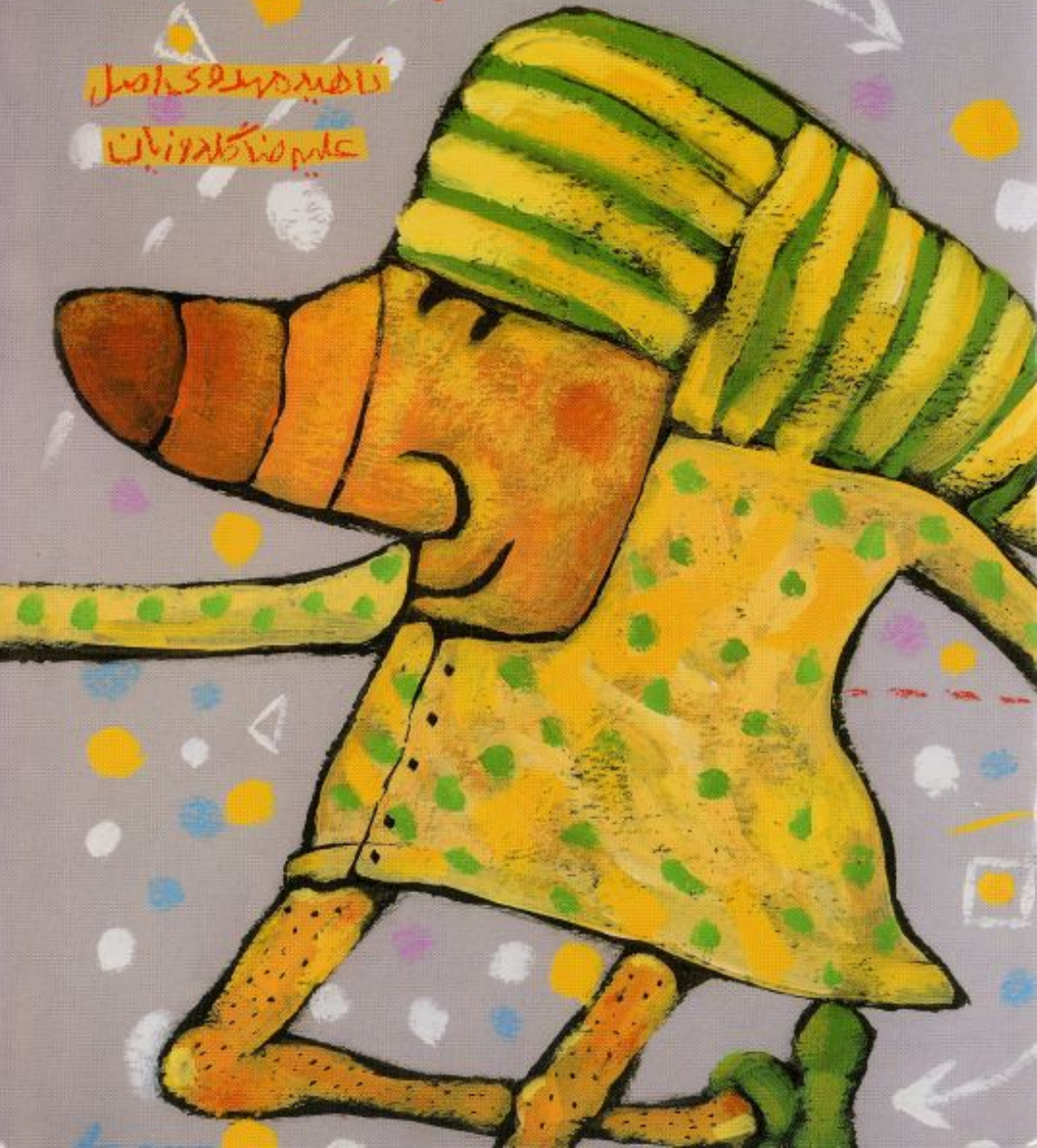
POOYA_RBT@YAHOO.COM



صورت بچه‌ها

نویسنده: سحر

مترجم: سحر





صداها پیرامون ما

نویسنده

ناهید مهدی اصل

تصویرگر

علیرضا گلدوزیان



خورشید خانم تازه از پشت کوهها بیرون آمده بود که صدای
عجیبی خانم و آقای گوش را از خواب بیدار کرد.
خانم و آقای گوش کمی دقت کردند، صدای آه و ناله بود. آنها
فوری خانم و آقای چشم را بیدار کردند.





خانم و آقای چشم، بیدار شوید. ببینید چه خبر شده است.





خانم و آقای چشم دو سه بار پلک زدند، چپ و راست را نگاه کردند، خبری نبود. بالا و پایین را نگاه کردند. ناگهان نگاهشان به آقای دماغ افتاد!

آقای دماغ اخمو و ناراحت بود.

- سلام آقای دماغ، چه خبر شده که دوباره آه و ناله می کنی؟
آقای دماغ با سروصدا تکانی به خودش داد، اما تا خواست حرف بزند، خانم و آقای چشم حرفش را قطع کردند و گفتند:
- باز هم می خواهی بگویی تنها هستی و همدمی نداری؟
آقای دماغ گفت:

- نه، نه. گوش بدهید، اتفاق بدی افتاده است!

آنها پرسیدند:

- چه اتفاقی؟

- امروز صبح که از خواب بیدار شدم، خواستم کارم را شروع کنم. اما فهمیدم نمی توانم بو بکشم. اصلا هیچ کاری نمی توانم انجام بدهم. کسی را هم ندارم کمک کند.









خانم و آقای چشم گفتند:

- غصه نخور، ناله نکن، تو با این کار فقط خودت را اذیت می‌کنی. اگر از دست ما کاری برمی‌آید، زودتر بگو.
آقای دماغ گفت:

- نه، نه، متشکرم. شما نمی‌توانید به من کمک کنید.

خانم و آقای چشم نگاه پر معنایی به یک‌دیگر کردند و گفتند:
- همسایه باید به داد همسایه برسد. اما، حیف، کاری از دستان بر نمی‌آید جز این که با او همدردی کنیم.

آنها شروع کردند به اشگ ریختن.

خانم و آقای ابرو، که همسایه‌ی طبقه‌ی بالای چشمها بودند،

پرسیدند:

- همسایه‌های عزیز، چرا غصه می‌خورید؟ چرا اشگهاتان سرازیر شده است؟

خانم و آقای چشم موضوع را برای ابروها تعریف کردند. ابروها،

که همیشه منتظر بودند اتفاقی بیفتد و زود توی هم بروند، گفتند:

- حق با آقای دماغ است. او همدمی ندارد. همسایه باید به داد همسایه برسد. ولی ما کاری از دستان بر نمی‌آید، به جز این که با او همدردی کنیم.

ابروها خیلی زود توی هم رفتند، اخم کردند و غصه‌دار شدند.



از گفت و گوی آنها، خانم دهان به صدا
درآمد، خمیازه‌ای کشید و پرسید:
- آهای همسایه‌ها، باز چه خبر شده است؟
آقای دماغ گفت:
- خانم دهان ببخشید، تقصیر من بود که
سروصدا راه افتاد.

خانم دهان پرسید:

- هنوز به دلیل تنها بودن غصه می خوری؟

آقای دماغ گفت:

- نه، نه، این طور نیست.

خانم دهان که خیلی پرحرف بود، حرفش را ادامه داد:

- تو فقط خودت را می بینی. من هم تنها هستم. از صبح که بیدار

می شوم کار می کنم، زحمت می کشم، ولی شکایتی نمی کنم...





او همین‌طور به حرفهایش ادامه می‌داد، که آقای دماغ حرفش
را قطع کرد و گفت:

- نه، این چیزها را نمی‌خواهم بگویم. اتفاق بدی افتاده است!
امروز...

خانم دهان حرفش را قطع کرد و با تعجب پرسید:
- چه اتفاقی؟

آقای دماغ با آه و ناله و غصه جواب داد:
- من امروز نمی‌توانم کار کنم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فین فین کردن او بلند شد.

- خدایا این دیگر چه بود؟ چرا من این طوری شدم؟
خانم دهان تا آمد با آقای دماغ همدردی کند، عطسه‌ای کرد.
حالا دیگر آقای دماغ مرتب فین فین می‌کرد و خانم دهان هم
همین‌طور پشت سر هم عطسه می‌کرد.



آقای دماغ پرسید:
- حالا چه کار کنم تا مثل روزهای قبل بتوانم کارم را انجام
دهم؟

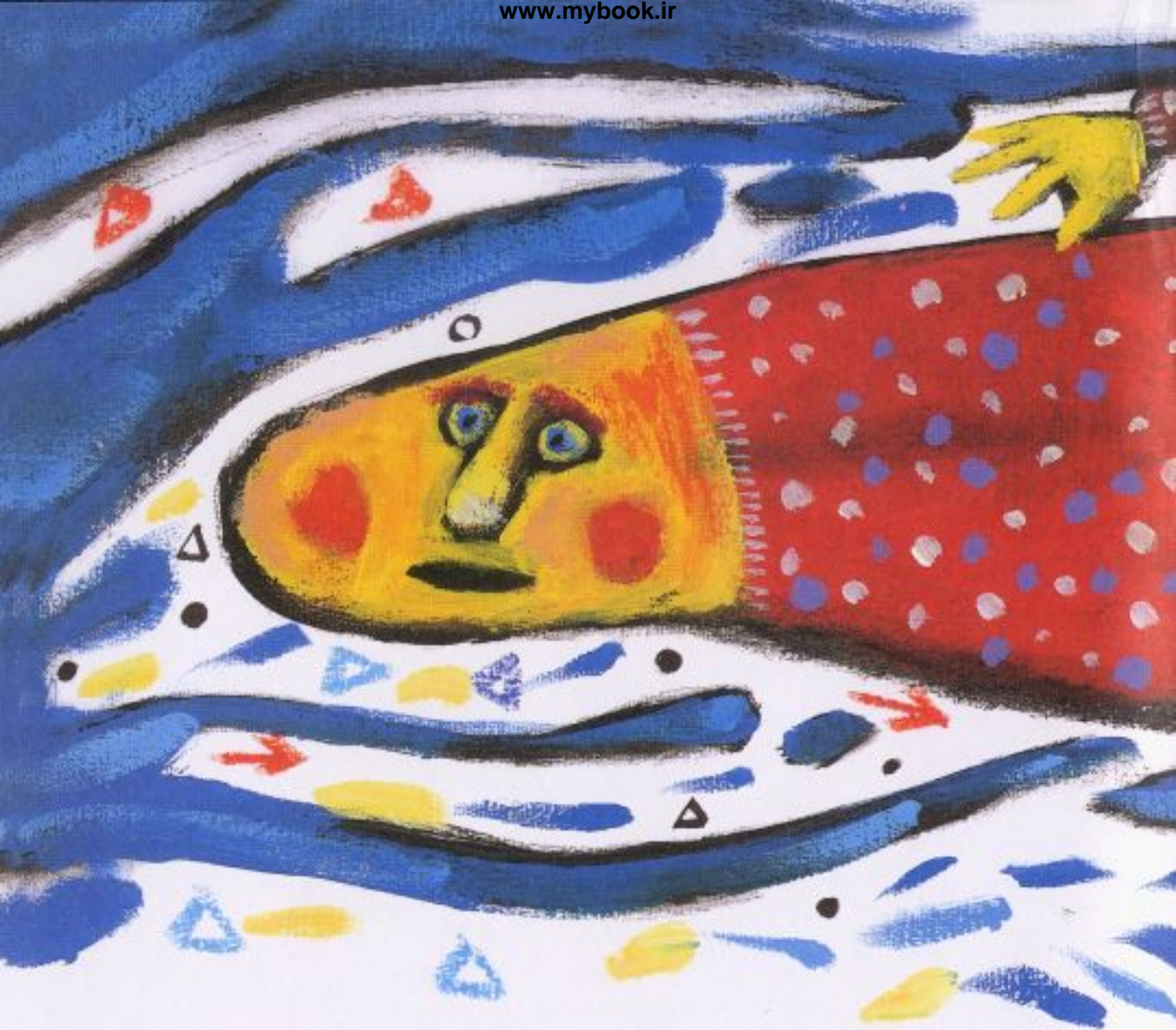




خانم و آقای پا که همه‌ی حرفها را شنیده بودند، گفتند:
- غصه نخور، همسایه باید به داد همسایه برسد.
پاها به سرعت خانم دهان و آقای دماغ را به دکتر رساندند.
آقای دکتر آنها را معاینه کرد و گفت:
- شما باید چند روز استراحت کنید. برای شما دارو هم نوشته‌ام
که زودتر خوب شوید.
خانم دهان از آقای دکتر تشکر کرد. خانم و آقای دست هم که
همیشه هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای همه انجام می‌دادند،
نسخه را گرفتند و همگی با هم به داروخانه رفتند.
آنها داروها را گرفتند و بعد به خانه برگشتند.



خانم و آقای دست قاشقی برداشتند، آن را پر از دارو کردند و به خانم دهان دادند. خانم دهان شربت را تمام نکرده بود که ناگهان آقای زبان فریاد کشید:
- وای، چه قدر تلخ بود!



خانم دهان گفت:

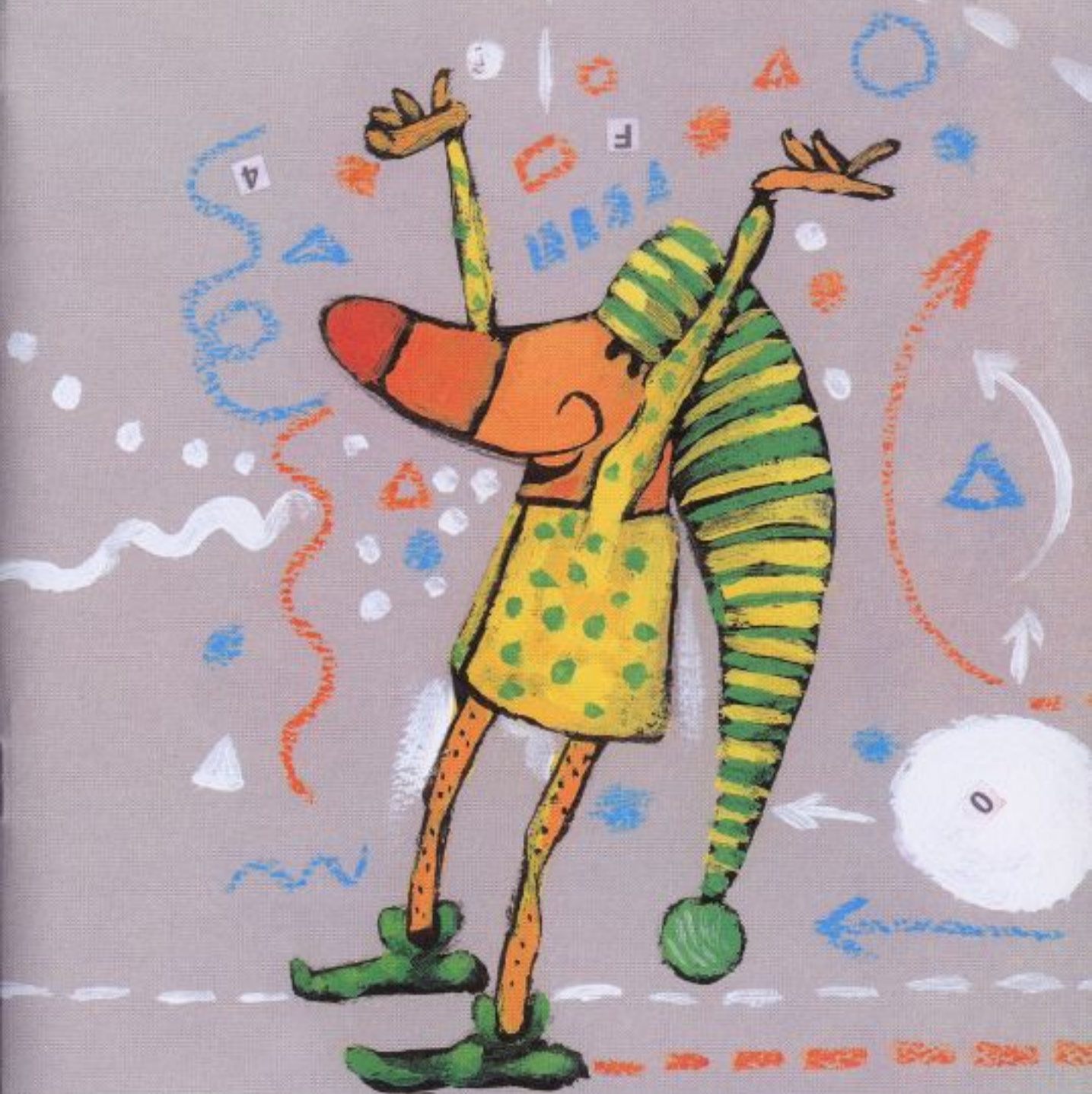
- ببخشید، آقای زبان، حواسم به شما نبود. متاسفانه آقای دماغ
مریض شده است و باید به او کمک کنیم. ببخشید که کام شما را
تلخ کردیم.

آقای زبان گفت:

- حالا چیزی بدهید که خوش طعم باشد.
خانم و آقای دست، این بار یک لیوان آب میوه به خانم دهان

دادند.

خانم دهان آب میوه را خورد.
آقای زبان گفت:
- به به، دست شما درد نکند.



کمی گذشت، خانم دهان یک قاشق دیگر دارو خورد.
آقای زبان گفت:
- این هم که خیلی بدمزه بود!
خانم دهان گفت:
- ببخشید، این یکی باید خوشمزه باشد.
بعد یک کاسه آش گرم را که خانم و آقای دست آماده کرده
بودند، آرام آرام خورد.
آقای زبان گفت:
- به به، از این بهتر نمی شود.
او بسیار خوشحال شده بود.





در این فاصله خانم و آقای دست، چند بار هم
قطره به آقای دماغ دادند که حالش بهتر شود.
دو، سه روزی همین طور گذشت.
یک روز صبح آقای دماغ از خواب بیدار شد و با
خوشحالی فریاد زد:
- خانم دهان بلندشو، من امروز می توانم کار کنم و
همه چیز را بو بکشم.
بعد چند نفس عمیق کشید.

خانم دهان خمیازه‌ای کشید و گفت:
- حالا دیدی بی خودی غصه می‌خوردی، من هم دیگر عطسه
نمی‌کنم.
خانم و آقای چشم با دیدن خوشحالی آقای دماغ، خوشحال
شدند و اشگه‌اشان را پاک کردند. نگاهشان دوباره درخشید.
خانم و آقای ابرو با خشک شدن اشگه‌های خانم و آقای چشم،
از اخم درآمدند.





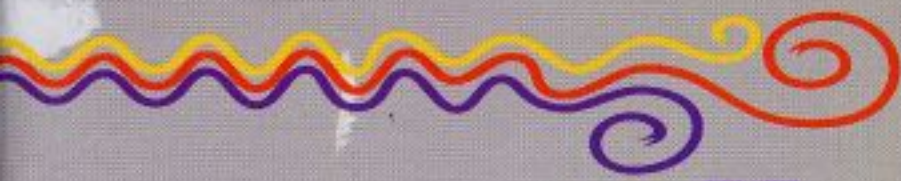
خانم و آقای گوش گفتند:
- آقای دماغ، ما هم همیشه سراپا گوشیم، تا هر کمکی از دست
ما برمی آید انجام دهیم.

آقای دماغ با خودش فکر کرد، " من که همسایه‌های به‌این خوبی دارم، دیگر نباید غصه بخورم."



آقای دماغ یک بار دیگر عمیق بو کشید و
خدا را شکر کرد که هم می توانست خوب کار کند
و هم دوستان خوبی داشت.





شباويز

ISBN 964-605-031-6



۶۰۰۰ تان

